



پیغام عشق

قسمت ہزار و پانصد و چہارم





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

به نام خداوند مهرگستر

سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

نام پیغام: طواف حق تا سوختن و فنا شدن برداشت از غزل ۲۶۰ دیوان شمس

در این غزل مولانا به ما از طواف زندگی می‌گوید. به ما می‌گوید که از این قافله عشق تنها تو مانده‌ای که طواف کنی. تو جامانده‌ای از کاروان عشاق. این قافله عالم با تمام عظمتش خود را شکسته‌اند و در طواف زندگی هستند. اما تو در هیاهوی ذهن خود هوش از سر برده‌ای و عمر گران را تلف می‌کنی.

در این غزل می‌گوید که چگونه طواف کنیم تا شاه درونمان را بیدار کنیم و از جهان ذهن و ماده روی برگردانیم. می‌گوید که همراه عاشقان من ذهنی‌مان را بسوزانیم و فنا بشویم. آن فنایی که عین وجود است.

می‌گوید انسان در ذهن طواف می‌کند و این دخالت نفس خود در معنویت عین نجاست است. انسان نجس نمی‌تواند طلب پاکی کند. درب رحمت پروردگار با هشپاری جسمی بسته خواهد ماند و هیچ کلیدی جز تسلیم فاتح درب زندگی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا

گرد خدا گردد چون آسیا



*کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

تمام عالم و کائنات با تمام عظمت و توانمندی‌شان طواف زندگی می‌کنند. خودشان را پیش خرد گل و هشیاری مطلق هستی تسلیم و شکسته می‌کنند. هرچه غیر انسان در عالم طواف زندگی می‌کنند و یا حول محور زندگی می‌تند.

آن‌ها مانند انسان‌ها من ذهنی ندارند که بخواهند حجاب و مانع نور زندگی شوند. هرچه عظمت در کوه‌ها، دریاها، اقیانوس‌ها و مابقی موجودات عالم هست در پیشگاه خداوند تسلیم و شکسته هستند.

اما انسان معصومانه گرفتار من ذهنی شده که جامعه و خانواده به او تحمیل کرده. در خانه به او گفتند که با ناموس من ذهنی و پندار کمال خود راه نور خورشید وجودت را ببند و طواف همانیدگی‌های استاندارد جامعه را بکن.

جامعه به انسان می‌گوید حول محور درد بچرخ و باور و اعتقادات ذهنی را بپرست. آن‌ها را ناموس خود بدان و اجازه نده کسی به ناموس من ذهنی تو تعرض کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

گرد چُنین کعبه کُن ای جان، طواف

گرد چُنین مایده گرد ای گدا

*مایده: مائده، خوان، سفره

می‌گوید ای جان زندگی، تمام کعبه‌های بیرونی را رها کن و حول محور جان اصلی طواف کن. همراه این قافله عشق شو. ای انسان، تو می‌توانی به شکل ویژه‌ای هشیاران به خداوند زنده شوی.

در مصرع اول ما را جان خطاب کرد و در مصرع دوم گدا، یعنی ما در وجود اصل خودمان جان زنده زندگی هستیم، اما اکنون به گدایی دنیا گرفتار شدیم و سر سفره دنیا به دنبال طعام عشق می‌گردیم.



گردِ چُنین مایده گرد ای گدا. گرد سفره‌ای طواف کن که قوت اصلی بشر یعنی نور است. ما جان اصیل خود را رها کرده‌ایم، اما مولانا می‌گوید جان تو باید از این همانیدگی‌ها تغذیه نکند و سوی اصل خویش بازگردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد

چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا

در این بیت می‌گوید حال که فهمیدی باید طواف زندگی کنی این را بدان که تو من ذهنی داری. این پدیده پویا و فعال در تو حرف می‌زند و اجازه نمی‌دهد طواف تو بدون دخالت خودش باشد.

او زنده است و همچنان نَفَس می‌کشد. درواقع تو بوده‌ای که به او جان بخشیدی و اجازه دخالت داده‌ای. او می‌گوید اکنون به تو می‌گویم که چگونه زنده شوی.

در این بیت می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد

چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا

مانند گوی باش تا طواف تو اصیل و در تسلیم باشد. گوی شدن یعنی تو به‌عنوان من ذهنی کنار بکشی و اجازه بدهی او خود را در تو طواف کند.



زمانی که تو سرِ عاشق و ساکتی داشتی و دست و پای ذهنی تو بی کار شد آن وقت می توانی طواف زندگی کنی. دست ذهنی یعنی تصمیم گیری من ذهنی و پای ذهنی یعنی عمل به آن تصمیم ها.

به عنوان مثال دست من ذهنی می گوید برای زنده شدن باید در آینده به فلان درآمد برسم بعد شروع به فضاگشایی کنم. پای ذهنی هم اطاعت می کند و رفتن به سوی دنیا را ادامه می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

اسب و رُختِ راست بر این شه طواف

گرچه بر این نطع روی جا به جا

*نطع: سفره و فرش چرمین، در این جا منظور صفحه شطرنج است.

تمثیل این بیت مهره های شطرنج هستند که در صفحه شطرنج به هر سویی بروند باز باید حول محور شاه بگردند. زیرا در تمام شرایط اسب و رخ و دیگر مهره ها وظیفه نگهبانی از شاه را دارند. انسان نیز باید به این نتیجه برسد که به هر سویی برود باید طواف شاه یا جان اصیل خودش را بکند. او هیچ راهی ندارد جز این که مراقب و ناظر هشیاری خودش باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خاتمِ شاهی در انگشت کرد

تا که شوی حاکم و فرمانروا

*خاتم شاهی: انگشتر پادشاهی



مولانا در این بیت می‌خواهد به ما بفهماند که گرچه تو طواف زندگی را می‌کنی و گدا و نیازمند او هستی، اما این را فراموش نکن که تو خود زندگی هستی، یعنی تو نیازمند خودت هستی.

این نیازمند بودن خود یعنی به اصل وجودی خودت نیازمندی نه در جهان بیرون. گدایی اصل خویشتن همان پادشاهی است. انگشتر پادشاهی در انگشت مرکز است. این ارزش والای انسانی در جوهر ماست. ما به طواف خودمان می‌پردازیم. گدای اصل خودمان و پادشاه کائنات هستیم. انسان در هر نقطه از زمین و در هر باور و رنگی پادشاه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

هر که به گردِ دل، آرد طواف

جانِ جهانی شود و دلربا

در این بیت هم می‌گوید انسان در جایگاه حاکم و فرمانروا باید طواف دل خودش را کند. هر که به نور خورشید درون و فضای گشوده‌شده وجودش زنده شود دلربا می‌شود. او هم دل‌های از جنس زندگی را به سوی خودش می‌کشد هم سوی دل‌های از جنس زندگی کشیده می‌شود، در پایین می‌گوید بر مثل آهن و آهن‌ربا.

جان جهانی یک معنی این را می‌دهد که انسان جانش از روی همانیدگی‌ها می‌جهد و یک معنی دیگر این است که جان او تبدیل به زندگی می‌شود و جهان را دربرمی‌گیرد، پادشاهی جهان را می‌کند. الآن در حاضر بشریت گدا و نیازمند جهان شده و از روی این همانیدگی‌ها توانی برای جهیدن ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

همره پروانه شود دل‌شده

گردد بر گردِ سرِ شمع‌ها



مولانا و عرفا به گرد شمع حضور می‌گردند. آن‌ها این همانیدگی‌ها را در آتش زندگی می‌سوزانند و تنها آن جانی می‌ماند که نه می‌سوزد نه از بین می‌رود. در پایین می‌گوید گرد فنا گردد جان فقیر، یعنی ما باید در بی‌مرادی‌ها به این نتیجه برسیم که باید دور شمع زندگی فنا شویم. در این بیت می‌گوید اگر طواف دل خویش کنی و «دل‌شده» بشوی تو هم از جنس پروانه‌های عرفانی خواهی شد. همراه مولانا و عرفا خود را به درجه تسلیم و رضا می‌رسانی و اجازه می‌دهی که او به جای من ذهنی حرف بزند و هرچه می‌خواهد را بسوزاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی ست

میل، سوی جنس بود جنس را

دلیل این که ما گرد فنا شدن و سوختن می‌گردیم این است که ما در بی‌مرادی‌های فراوان پیغامی گرفتیم.

پیغام این بود: ای بشر، تا کنون بر هرچه تنیدی و طواف کردی باقی نماند. هرچه بیشتر تنیدی به خواب بیشتری رفتی و هشیاری جسمی تو قوت بیشتری گرفت. حال دیگر زمان سوزاندن این خواب و خیال است. زمان سوزاندن این هشیاری خاکی است. دیگر طاقتی برای بی‌مرادی بیشتر نمانده و تو باید این گرگ درنده را بسوزانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی ست

میل، سوی جنس بود جنس را

بنابراین ما گرد شمع حضور می‌سوزیم و بعد آتشین معنوی ما از آن نفس زنده جدا می‌شود. جنس و میل ما سوی آتش زندگی کشیده می‌شود.



میل ما به این جهان کم تر و کم تر می شود و این بی میلی به همانیده شدن ما را سوی اصل جنس خودمان می کشاند، «میل، سوی جنس بود جنس را». اگر طواف ما ذهنی و با سر و دست و پای ذهنی باشد، اگر ما جاهلانه با من ذهنی روی صفحه شطرنج زندگی از طواف و نظر به زندگی غافل شویم، اگر انگشتر پادشاهی را در مرکزمان نبینیم، اگر همراه پروانگانی چون مولانا گرد شمع زندگی نفس زنده مان را نسوزانیم، میل و جنس هشیاری ما سوی درد، تاریکی و خواب من ذهنی می رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

گردِ فلک گردد هر اختری

ز آنکه بود جنسِ صفا باصفا

هر ستاره ای بر گرد آن آسمانی می گردد که هم جنس آن است. گردش هر انسانی به دور آن هشیاری ای است که جنس آن را در خود ساخته. اگر من ذهنی را ساخته پس نباید انتظار طواف زندگی را داشت.

هر انسانی فارغ از ملیت، مذهب، باور و نژاد خود، خلوص و صفای ذاتی دارد که باید آن را از چنگال من ذهنی خود نجات دهد. این رهایی یعنی تغییر جنس وجودی از هشیاری جسمی به هشیاری حضور.

او باصفا می شود و زندگی او را به طواف خود می پذیرد و او گرد زندگی طواف می کند. زندگی با قوانینی که برای انسان وضع کرده هم به او انتخاب درد داده و هم انتخاب آرامش حضور. در دل این اختیار جبری نهفته، جبر زنده شدن، یا با درد می آیی یا بی درد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

گردِ فلک گردد هر اختری

ز آنکه بود جنسِ صفا باصفا



بنابراین هر جنسی حول محور جنس خودش می‌گردد. در بیت اول گفت تمام عالم هستی از جنس زندگی هستند و بر گرد او طواف می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

گردِ فنا گردد جانِ فقیر

بر مثلِ آهن و آهن‌ربا

فنا شدن همان سوختن گرد شعله شمع زندگی است. فنا شدن همراه شدن با پروانگانی چون مولانا است. فنا شدن یعنی هر چه که در مرکز ما فناپذیر است را فنا کنیم و تنها یک جنس اصیل و پایدار بماند، همان اصالت ریشه‌دار. جان فقیر جانی است که آن قدر حول مرگ و همانندگی‌ها تنیده و آن قدر بی‌مراد شده که دیگر راهی جز فنا شدن را پیش روی خود نمی‌بیند.

بنابراین جان فقیر عارف گرد فنا می‌گردد مانند آهنی که سوی آهن‌ربا می‌رود. در بیت پنجم غزل گفت که انسان در طواف دل خویشتن دل‌ربا می‌شود، یعنی دلی که از جنس زندگی شده و عشق را در دیگر انسان‌ها می‌بیند و با ارتعاش خود به زنده شدن آن‌ها کمک می‌کند، بنابراین فنا شدن عین وجود داشتن و طواف زندگی کردن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

ز آنکه وجود است فنا پیش او

شسته نظر از حوال و از خطا

*حوال: لوچی و دوبین بودن



می گوید اشتباه نکنید. اگر فنا شدن را از مولانا شنیدید، فکر نکنید که مولانا می گوید از بین بروید و نابود شوید. ممکن است من ذهنی بگویم چرا باید من فنا شوم؟ منی که وجود دارم و نفس می کشم چرا باید کشته شوم؟

من ذهنی از این که همانیدگی ها را رها کنیم می ترسد، از این که نتواند حرف بزند می ترسد، از این که پارک ذهنی از هم بپاشد می ترسد. او بی مرادی ها را یک تهدید می داند برای نابود شدن خود. او از پیغام بی مرادی زندگی می ترسد. زیرا این پیغام اگر شنیده شود، ما شروع می کنیم به شناسایی اصل خود برای فنا شدن فرع خود. فرع این من ذهنی است که می گوید من اصل هستم و من را فنا نکن!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

ز آنکه وجود است فنا پیشی او

شسته نظر از حوال و از خطا

می گوید فنا شدن عین وجود داشتن است. با فنا شدن این من ذهنی تنها چیزی که می ماند بقای مطلق است. بینش هشیاری ما دویی و خطا دارد. می گوید فنا شدن این دویی و خطاها را از بین می برد.

دویی یعنی من و غیر من، یعنی من از دیگران جدا هستم، یعنی چیزی به نام زندگی در من نیست. من یک من ذهنی هستم و یک خدای ذهنی هم وجود دارد که در توهمات من جای گرفته.

آیا این بینش خطا نیست؟ این من ذهنی دوبین با این خدای ذهنی و توهمی هیچ وقت عشق ورزیدن را بلد نبوده، هیچ وقت شادی اصیل را تجربه نکرده، دائماً در ستیزه و زرنگ بازی بوده.

مولانا می گوید انسان اگر فنا شود، به این مصرع عمل خواهد کرد «شسته نظر از حوال و از خطا»، او بینش دل خود را فقط با فنا شدن و مُردن به من ذهنی می تواند از این دویی ها و خطاها بشوید.



من ذهنی در هر لباسی ظاهر شود باز هم من ذهنی است. او می خواهد با پندار کمال توهمی بودن وجود خود را انکار کند. اما انسانِ ناظر به ذهن می تواند تشخیص بدهد که هیچ گرگی با پوشیدن لباس برّه برّه نمی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

مست همی کرد وضو از کُمیز

کز حدّتم باز رهان ربّنا

*کُمیز: ادرار، سرگین

*حدّث: ادرار، سرگین

در این بیت مولانا می خواهد به ما بفهماند که انسان در دام ذهن مانند نمازگزاری است که با ادرار خودش وضو می گیرد و دست به سوی آسمان می برد و می گوید پروردگارا، من را از نجاست رها کن!

هیچ دعایی جز فنا شدن و طواف دل در درگاه الهی اعتبار ندارد. مادامی که ما در خارج از اصل خود در حال دعا و خواستن های من ذهنی هستیم صفا و خلوص غیرممکن خواهد بود.

نجاست ما با دخالت من ذهنی در امور مادی و معنوی ما صورت می گیرد. ما در اصل وجود خود پاک و مطهر هستیم. اما در ادامه راه توسط جامعه و خانواده این خلوص و پاکی نجس می شود و من های ذهنی به ما می آموزند که باید با ناپاکی دعا کنی.

ما در الست و قبل همانیده شدن در خلوص مطلق به زندگی بلی گفتیم و در خدمت و طواف او بودیم. اکنون نیز باید دوباره صفا و خلوص خود را بازیابیم تا دوباره به زندگی بلی بگوییم و از درون به دعا و نماز پاک بپردازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

گفت: نَحْسْتِین تو حَدَث را بدان

کژمژ و مقلوب نباید دعا

*کژمژ: کج و ناراست

*مقلوب: وارونه و واژگون

زندگی در پاسخ به دعاهاى نمازگزارى که با ادرار وضو کرده مى گوید تو ابتدا چاره‌اى براى نجس بودن خود کن. زیرا این دعای تو کج و وارونه است. تو از من درخواست فراوان شدن چیزهای این جهانی را داری و فراموش کرده‌ای که تو خود فراوانی هست.

این دعا کردن تو هیچ کمکی به تو نمی‌کند. زیرا در این دعا هیچ اثری از فضاگشایی و طواف دل نیست. درخواست زیاد کردن دعا نیست، خواسته‌های تمام‌نشده من ذهنی است.

شاید بگوییم من که از خدا دعای به حضور رسیدن را می‌کنم، این که خوب است! من ذهنی در راه بیداری و سیروسلوک معنوی ما را تنها نمی‌گذارد. او برای فرار از درد مدتی به صورت توهمی معنوی می‌شود.

دعای بدون نجاست و دخالت من ذهنی می‌شود طواف دل خودمان، می‌شود منظور اصلی زنده شدن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

ز آنکه کلید است، چو کژ شد کلید

وا شدن قفل، نیابی عطا



می گوید دعا و نماز بدون خلوص مانند تلاش با ذهن است برای گشایش درون. برای گشایش سینه و باز شدن درب فراوانی زندگی باید از کلید درست استفاده کرد.

کلید همان طریقه فضاگشایی است. دو نوع فضاگشایی داریم یک نوع فضاگشایی از جنس تسلیم و خاموشی و صبر که کلید اصلی گشایش است، یک نوع فضاگشایی هم داریم از جنس مقاومت، بی صبری و هیاهوی ذهن که از جنس کلید کژ است که کمکی به گشایش ما نمی کند.

بنابراین باید ناظر باشیم و ببینیم که این فضاگشایی از کجا می آید. حضور ناظر یعنی عقب کشیدن و نگاه کردن از بیرون به هشیاری مان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خامش کردم، همگان برجهید

قامت چون سرو بتم زد صلا

حال که فهمیدی تمام عالم وجود غیر از تو در طواف زندگی اند و تنها تو جامانده ای از غافله عشق برجه از ذهن و خاموش باش. حال که فهمیدی باید با سرخوشی و بی سر و پای ذهنی طواف کنی، برجه از ذهن و خاموش باش. حال که فهمیدی تو شاه هستی و پادشاهی تو در گروی این طواف است و باید همراه عارفان به گرد این شمع حضور بسوزی و فنا بشوی برجه از ذهن و خاموش باش.

حال که فهمیدی هر جنسی سوی جنس خودش می رود و جنس تو باید عدم و صاف بشود، برجه از ذهن و خاموش باش. حال که فهمیدی باید با مرکز خالص و پاک دعای حضور کنی و با نجاست، خواسته هایت برخواسته از من ذهنی است، برجه از ذهن و خاموش باش.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خامش کردم، همگان برجهید

قامتِ چون سرو بتم زد صلا

من خاموش می شوم تا از ارتعاش حضور من همگان از این من ذهنی بجهند و فضاگشا شوند. زیرا زندگی با قامت چون سرو خود من را دعوت به دعای خالص حضور می کند، نه دعایی نجس که از هرچه بیشتر بهتر برمی خیزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خسرو تبریز، شهَم شمس دین

بستم لب را، تو بیا برگشا

خسروی تبریز یعنی فرمانروای فضای گشوده شده. شاه شمس دین زندگی است که خورشید عالم عشق است. می گوید ای زندگی که همه کاره عالم و خورشید دین هستی، من این لب را از گفتارهای مادی و فرمی می بندم تا تو سخن بگویی. من در این فرمها و جهان ماده به هر نوعی و با هر تفکری سخن بگویم، باز هم نمی توانم چاره اندیشی کنم. چاره های برخاسته از من ذهنی تماماً از طمع و شعار هرچه بیشتر بهتر است.

معنویت هرچه بیشتر بهتر، پول هرچه بیشتر بهتر، آرامش هرچه بیشتر بهتر، تفریح هرچه بیشتر بهتر و درنهایت همانیدگی ها و همانیدن هرچه بیشتر بهتر.

بنابراین هیچ روزنه ای از حضور و تسلیم و رضا از نفس و شیطان نمی آید. انسان هیچ چاره ای ندارد جز این که بگوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خسرو تبریز، شہم شمس دین

بستم لب را، تو بیا برگشا

سپاس بی کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور،

مهران



با سلام به قرین های نوری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۴

دلبر روز الست چیز دگر گفت پست

هیچ کسی هست کو، آرد آن را به یاد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸

ای دهنده عقلها، فریاد رس

تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

مرکز که عدم شود با خدا یکی و یکتا می شویم و می بینیم جز او فریادرسی نداریم. او دهنده عقلهاست، زیرا عقل کل است که به جهان نظم می دهد و او «رازدانِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا» است و هر چه بخواهد همان می شود. اگر ما بی ادبی کنیم و شرط تعظیم و تسلیم را اجرا نکنیم، دچار درد و رنج می شویم. در سکوت و سکون و ذهن خاموش زندگی از طریق ما سخن می گوید، پیغام اتفاقات را می شنویم و ناظر خاموش و پاسبان هشیاری مان هستیم که مبادا من ذهنی با خروش سحر و جادوگری اش حضور ما را بدزدد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

با سپاس، فاطمه از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com